



Harry Potter

بی نام و نشان

فصل چهاردهم

پزشکان از سرعت بهبود هری متعجب بودند. نمیتوانستند منکر این مسئله شوند که بیمارشان با سرعتی معجزه اسا خوب میشد. وقتی دکتر رایسون اعلام کرد که باید دوباره چشمهای او را ببندد، هری چندان خوشحال نشد. او که بعد از چهار سال تازه میتوانست اطراف را ببیند از بستن چشمش هیچ خوشش نیامد. واقعیت این بود که دو دقیقه بینایی، بعد از چهار سال زندگی در ظلمت انقدر هیجان انگیز بود که هری تحمل تاریکی مجدد را نداشت.

سه روز دیگر به کندی سپری شد. هری بی طاقت شده بود و هر میون، هیجان زده و خوشحال در انتظار لحظه ای بود که دیگران را از این خبر مطلع کند. دراکو چند باری به آنها سرزده بود و واقعا خوشحال به نظر میرسید.

در پایان هجدهمین روز، در نهایت حیرت دکتر رایسون، تمام تیم معالج شدند که بیمارشان مراحل درمانی را با سرعتی فوق العاده به پایان رسانده.

انتظار به سر رسیده بود. در زمانی که دراکو برای تصویب حساب به حسابداری بیمارستان رفته بود، هری چون کودکی مشتاق به اطراف نگاه میکرد. با شوق تلالو درخشان نور خورشید را بر روی وسایل اتاق دنبال میکرد و به این فکر میکرد که هیچگاه دنیا را به این زیبایی ندیده بود. مثل کودکی هیجان زده بود حالا دیگر نیازی به عینک نداشت. جیمز رایسون کارش را فوق العاده انجام داده بود

به چی فکر میکنی؟

هنوزم باورم نمیشه... این... از روزی که سیریوس به دنیا اومد هیچ وقت اینقدر هیجان زده نده بودم.



Harry Potter

بی نام و نشان

صدای دراکو از پشت سر به گوشش رسید: حالا وقتی رفتی خونه معنی هیجان رو درک میکنی... باید بچه ها رو ببینی

شوقی که در دل هری ایجاد شده بود به ناگهان فرو نشست: نه!!!

چرا نه؟

الان نه... من... آمادگیشو ندارم

دراکو ابروی بالا انداخت: آمادگی نمیخواه... میری دم در خونه... در میزنی... بچه ها درو باز میکنن... به همین سادگی

آره... دقیقا به همون اندازه سادس که تو الان بری و به نانسی بگی که پدرشی... آگه تو میتونی منم میتونم

وقتی دراکو سکوت کرد هری ادامه داد: آگه قرار باشه کسی با ولدمورت بجنگه اون منم... نمیخوام بچه هام وارد این ماجرا بشن... همین که جینی و لی لی رو از دست دادم برای من کافیه...

ولی هری...

یعنی نمیخواهی ببینیشون؟

خواهش میکنم هر میون... من یه بار اشتباه کردم... نباید تا قبل از تموم شدن کار ولدمورت ازدواج میکردم... نتیجش این شد که حالا دیگه جین اینجا نیست... ولی لی برای همیشه رفته... دیگه نمیخوام به اون دو تا صدمه برسه... تحملشو ندارم... تا آخر این ماجرا نباید کسی بفهمه که من زنده ام... وقتی همه چیز تموم شد... باز میتونیم با هم باشیم.

از کجا مطمئنی که زنده میمونی؟ آگه ولدمورت بکشدت ...



_هرمیون! من فقط از یه چیز مطمئنم ... این دفعه من ریدل رو میکشم. حتی اگه خودم هم

باهاش بمیرم... تو تموم زندگیم هیچ وقت اینقدر نخواستم کسی رو بکشم .

لحن هری جدی و خطرناک بود انقدر که هرمیون مطمئن بود اگر در همان لحظه ولدمورت

جلویش ظاهر شود به راحتی او را تکه تکه میکند. با این حال وقتی دوباره صحبت کرد

صدایش به طور عجیبی میلرزید

_اگه من الان بچه ها رو بینم... دیگه نمیتونم تحمل کنم. باور کن هیچ وقت اینقدر ارزوی

دیدن کسی رو نداشتم... سیریوس باید برای خودش مردی شده باشه... و نانی... مطمئنم خیلی

خوشگل شده

هرمیون چیزی را گفت که نگرانش میکرد: اما هری... اگه کشته بشی؟

_در اون صورت مردم... چه فرقی میکنه؟ اونا الانم فکر میکنن من مردم...

هرمیون و دراگو نگاهی رد و بدل کردند: باشه هری... هرچی تو بگی.. ما میریم خونه ی من و

برای مبارزه آماده میشیم. اما قبل از اون ... تو هنوز باید چند روزی رو استراحت کنی

کمی بعد هری و هرمیون با صدای بلندی در یکی از خیابانهای حاشیه ی لندن ظاهر

شدند. خیابان پهنی که دو ردیف درخت در دو طرف ان بود. چندین مغازه ی کوچک لباس

فروشی و یک رستوران کوچک نسبتا شلوغ هم در انجا قرار داشت

هرمیون نگاه سریعی به اطرافش کرد و وقتی دید کسی متوجه انها نیست زمزمه کرد: از این

طرف هری



Harry Potter

بی نام و نشان

اما هری چنان محو تماشای حرکت برگهای درختان در باد شده بود که هرمیون مجبور شد دست او را بکشد: هری...

هری تکانی خورد: متاسفم هرمیون... نمیدونم چرا اینقدر گیج شدم...

چیزی حدود پنج دقیقه پیاده روی کردند. از چند کوچه ی پر پیچ و خم به سرعت گذشتند و از محوطه ی قدیمی ساز خیابان خارج شدند و به خیابان دیگری رسیدند که تمام خانه هایش نوساز به نظر میرسید.

هرمیون توضیح داد: جادوگرا معمولاً زندگی در محله های قدیمی و دور افتاده رو انتخاب میکنند اونا علاقه ای به آپارتمان ندارن و میخوان تا حد امکان از مشنگها دور باشن برای همین همیشه اطلاعاتشون در مورد اونا ناقصه. به نظرم رسید که تو یه برج بزرگ و مرگخوارا حسابی گیج میشن

هری نگاهی به برج چهل طبقه ی زیبایی که روبرویش بود کرد: از این نظر حق با توه. اما فکر نمیکنی از نظر امنیتی....

هرمیون سری به تایید تکان داد: تو برج همیشه طلسم محافظ کار گذاشت چون اونجا پر از مشنگه... بنابراین من فقط ورودی خونه رو تو برج گذاشتم... در واقع اصل خونه یه خونه ی معمولی کوچیکه در همین حوالی

هری به دنبال هرمیون وارد برج شد. هر دو با هم سوار آسانسور طبقات فرد شدند و هرمیون دکمه ی طبقه ی سی و هفتم را فشاری داد. کمی بعد زمانی که آسانسور در طبقه ی مورد نظر ایستاد و هر دو از آن پیاده شدند. چند راهروی پهن و باریک تو در تو روبرویشان بود که در هر کدام تعدادی در دیده میشد. هرمیون به سمت یکی از راهرو ها به راه افتاد و هری هم به دنبالش



چطوری از بین این همه راهرو راهتو پیدا میکنی؟ فکر نمیکردم این برج اینقدر تو در تو باشه
هرمیون خنده ای کرد: این یه طلسم توهم زاس... از ساخته های خودمه... در واقع اینجا چهار
تا راهرو و شش تا در داره اما تو داری بالای دوازده تا درمیبینی... اینه که گیج شدی... او
چوبدستی اش را به سمت هری گرفت و چیزی را زمزمه کرد بلافاصله درها در هم رفتند و
راهروها محو شدند: از این به بعد راحت تر راحتو پیدا میکنی
او جلوی دیواری در انتهای یک راهرو متوقف شد هری که کاملاً گیج شده بود به نظرش
رسید که هرمیون راه خانه اش را گم کرده...

اما هرمیون مطمئن به نظر میرسید. جلوی دیوار قدم میزد و زیر لب حرف میزد بلاخره از وسط
دیوار گلدان سنگی کوچکی نمایان شد. هرمیون چوبدستی اش را روی نقطه ی خاصی از
گلدان گذاشت

و سه ضربه به آن زد. بلافاصله گلدان ناپدید شد و شش در چوبی درست مثل سایر درهایی
که در آن طبقه بودند روبرویشان ظاهر شدند. هرمیون توضیح داد: یادت باشه هری به جز
سومین در از سمت چپ بقیه ی درها مستقیم میفرستنت اون دنیا پس به اونها دست نزن
هری به سرعت دستش را پس کشید. هرمیون به سمت در مورد نظر که دسته گیره ای نداشت
رفت. از چوبدستی اش استفاده نکرد تنها دو ضربه ی آهنگین به در زد و بلافاصله در باز شد
هرمیون لبخندی به چهره ی هری زد و در را کاملاً باز کرد: خیلی خوش اومدی هری.

هری به آرامی وارد خانه شد. به محض ورود، در پشت سرشان غیب شد و دیوار جای انرا
گرفت. خانه ی کوچکی روبرویش بود. یک خانه با تمام لوازمی که در نظر اول مشنگی به نظر
میرسید. هری با دیدن آشپزخانه که درست روبرویش بود به این فکر افتاد. لباسشویی، ماشین



Harry Potter

بی نام و نشان

ظرف شویی، گاز، یخچال، ماکروویو... تمام لوازم مشنگی به نظر میرسیدند اما وقتی که ماشین لباس شویی آروغ پر سر و صدایی زد و خود به خود لباسها را به درون سبدي که جلو پریده بود بیرون ریخت هری فهمید که اشتباه کرده.

با کنجکاوی جلوی آشپزخانه که از تمیزی میدرخشید ایستاد و نگاهی به داخل آن انداخت. شومینه ی سنگی کوچکی در کنار یخچال آخرین مدل قرار داشت و در روی شعله ی ملایم آن پاتیل کوچکی به آرامی میجوشید. نفس عمیقی کشید. بوی غذا اشتها اور بود.

روی میز آشپزخانه، گلدان سنگی کوچکی با غنچه های رنگارنگ پر شده بود

هری به راهش ادامه داد. در سمت راست دو در بسته قرار داشت که به نظر میرسید سرویس بهداشتی باشد و بعد سه اتاق خواب و بلاخره یک نشیمن کوچک. زمانی که از کنار پنجره عبور کرد متوجه شد که خانه به هیچ وجه روی یک برج چهل طبقه نیست چون گلهای باغچه ی کوچکش تنها چند اینچ با دستش فاصله داشت

نشیمن خانه کاملاً مشنگی بود. با تلویزیون، مبل، کتابخانه و همه ی لوازم دیگر. نگاه هری به ساعت قدیمی خانم ویزلی بر روی دیوار افتاد. هر میون که متوجه نگاه کنجکاو او شده بود توضیح داد: مالی بعد از جدایی من و اون اینو بهم داد.

هری متوجه شد که هر میون ترجیح میدهد نام رون را بر زبان نیاورد. آرام جلو رفت در این ساعت، علاوه بر عقربه های مالی، امیلی، فرد و فرد و همسرانشان، چارلی، ربکا و مایکل و دیوید عقربه هایی با نام سیریوس و نانسی وجود داشت و هیچ اثری از عقربه ای با نام رون در آن نبود در آن لحظه هر کدام از عقربه ها مکانی را نشان میداد. نگاهی به عقربه ی سیریوس و نانسی انداخت. هر دو عقربه روی خانه تنظیم شده بود.

هر میون پرسید: خب... نظرت چیه؟



Harry Potter

بی نام و نشان

هری به پشتی مبل راحتی کنار کتابخانه تکیه داد: خونه ی قشنگیه...واقعا قشنگه...ولی...چرا سه تا اتاق خواب؟

_اون دو تا مال مهمونه...سیریوس و نانسی گاهی که به دیدنم میان اینجا میمونن.فکر کردم این طوری راحت ترن

هنوز حرف او تمام نشده بود که صدای پاق بلندی به گوش رسید و یک جن خانگی ظاهر شد.بلوز آبی آسمانی کوچکی به تن داشت و گوشهای بزرگش از زیر کلاه منگوله دار همرنگی بیرون زده بود.جورابه‌های لنگه به لنگه ای به پا داشت و چشمان درشتش به بزرگی توپ تنیس بود.هری در نهایت مسرت به دابی بود که درست جلو هرمیون ظاهر شده بود خیره شد.

جن خانگی با صدای جیغ مانند آشنایش با او حرف میزد:خیلی خوش آمدید خانم.دابی چه کاری میتونه براتون انجام بده؟

هرمیون لبخندی به چهره ی مبهوت هری زد:ممنونم دابی...ممکنه برامون نوشیدنی بیاری؟...مهمون داریم

جن خانگی با شنیدن لحن خاص هرمیون با کنجکاوی نگاهی به اطرافش کرد.با دیدن هری چشمهای درشتش از حیرت گشاد شد.

هری لبخندی به چهره ی گیج او زد:سلام دابی...تو اینجا چیکار میکنی؟

جن خانگی در حالیکه با قدمهای کوتاه جلو میدوید بریده بریده زمزمه کرد:هری پاتر!!!!قربان!!! این غیر ممکنه

قبل از اینکه هری هر حرکتی بکند.جن خانگی در آغوشش پریده بود:دابی باور نمیکنه...دابی همیشه میدونست شما زنده هست قربان...



Harry Potter

بی نام و نشان

دابی هق هق کنان حرف میزد و هری با محبت جوابش را داد: دلم برات تنگ شده بود دابی ناگهان دابی متوجه شد که کجاست. به زحمت خودش را از آغوش هری بیرون کشید و به سمت گلدان روی میز یورش برد. هری به موقع جلو پرید و درست قبل از فرود آمدن گلدان در سر جن خانگی، آن را گرفت: دابی... نه... این کارو نکن اما دابی تقلا کنان فریاد میزد: دابی بد... دابی خیلی بد....

هرمیون اعتراض کرد: دابی... تو نباید خودتو تنبیه کنی... کافیه... گفتم بسه کلمه ی آخر را فریاد زده بود. وقتی بالاخره جن خانگی نفس زنان بر سر جایش ایستاد در جواب سوال پرسیده ی هری توضیح داد: راستش دابی لطف کرده و به من کمک میکنه. البته هنوز نتونستم این عادتشو از سرش بندازم

چی؟ باورم نمیشه... تو... بینم پس اون انجمن تهوع چی میشه
ت. ه. و. ع.... سر جاشه. دابی اینجا استخدام شده... البته هنوزم هفته ای یکی دو روز به قرارگاه سر میزنه و به بچه ها کمک میکنه. در واقع وقتی من در هاگوارتز دابی بیشتر اونجاس

هری لبخندی به جن خانگی زد: ازت ممنونم دابی. مطمئنم نانی تنهایی از پس اونجا برنمیاد جن خانگی جیر جیر کنان جواب داد: دوشیزه نانی در کارها خیلی واردن... هری پاتر چی میل دارن قربان؟ دابی میخواد امروز رو جشن بگیره... باید به همه ی دوستانتون خبر بده. مطمئنم ارباب سیریوس خیلی خوشحال میشن
نه...

هری چنان به تندی اینرا گفته بود که جن خانگی قدمی به عقب پرید. سعی کرد لحنش را ملایم تر کند: نه دابی... این یه رازه... خواهش میکنم... نذار کسی چیزی بفهمه



Harry Potter

بی نام و نشان

بعد در حالیکه به طور غیر متقربه ای خوشحال بود اضافه کرد: البته با یه جشن سه نفره موافقم

_منم همینطور... دراکو هم میاد... پس میشیم چهارتا

دابی لبخندی به آنها زد: یه جشن حسابی... دابی بهترین شام عمرش رو درست میکنه

سپس ورجه ورجه کنان به طرف آشپزخانه دوید. هری که از این تغییر رفتار جن خانگی

تعجب کرده بود رو به هرمیون کرد: میدونم که دابی همیشه عجیب بوده اما... دیگه زیادی

عجیب شده

هرمیون سری تکان داد: کلی سعی کردم تا اون عادت تنبیه کردن رو از سرش بندازم اما

هنوزم گاهی از دستش در میره...

بعد همانطور که از جا بلند میشد به هری توضیح داد: میرم صندوق نامه رو چک کنم

_صندوق نامه؟! بیینم اتفاقی برای جفدا افتاده؟

_نه... راستشو بخوای الان خیلی وقته که این کارو کردم. جفدا تموم نامه های شخصی رو

میارن تو صندوقم مگه اینکه نامه مهم و فوری باشه... این طوری هر جا که میرم یه دسته جفد

دنبالم نیان... چون من تو یه محله ی مشنگ نشین زندگی میکنم باید مراقب باشم... الان

برمیگردم

هرمیون رفت و دو دقیقه بعد وقتی برگشت که دابی تمام خوراکی های خانه را جلوی هری

چیده بود: چهارتا نامه ظرف دو ساعت... بذار بیینم... مامان... مینروا... هلن... نویل... اینم از طرف

سیریوسه

نگرانی هری را پر کرد: سیریوس! نکنه اتفاقی افتاده؟



Harry Potter

بی نام و نشان

چیزی در درن هری فرو افتاد. هر میون سعی کرد هری را آرام کند: آگه اتفاقی افتاده بود اون پیغام فوری میداد. مثل اینکه فراموش کردی اون دیگه بچه نیست... در واقع هیچ شباهتی به سیریوسی که میشناختی نداره... یه مرد شده هری که کمی آرام شده بود لبخند تلخی زد: میدونی... یه کم باورش برام سخته... تو این مدت همیشه فکر میکردم چقدر زمان میبره تا خودش رو با کل خونه منفجر کنه... ببینم حالا چی نوشته؟

هر میون پاکت را باز کرد و یک ورقته کاغذ پوستی را بیرون کشید:

هر میون عزیز

مسئله ای هست که باید در موردش حرف بزنیم. امشب ساعت شش بازی داریم. مسابقه ی نیمه نهاییه. فردا با راب و نانی به دیدنت میایم

دوست دار تو

سیریوس

اوه... نه...

هری با نگرانی اینرا گفت و بعد اضافه کرد: بازی نیمه نهایی؟ اونا هنوز کوییدیچ بازی میکنند؟
_اوه آره... چه جورم... تیمشون خیلی قویه... سیریوس تقریبا به خوبی خودته... رابرت هم کارش فوق العادس

هری آهی با حسرت کشید: کاش میتونستم بازیشونو ببینم

معلومه که میتونی... ببینم ساعت چنده؟



Harry Potter

بی نام و نشان

صدایی از گوشه ی اتاق جواب داد: ساعت پنج و پنجاه و نه دقیقه

_دقیقا وقتشه

هرمیون از جا بلند شد و به سمت تلویزیون بزرگ گوشه ی اتاق رفت: الان پخش زنده داره

_اما هرمیون!!! تلویزیون!!!

هرمیون توضیح داد: وزارت خونه بعد از حمله به مسابقات کویدیدج جهانی در بروکسل به این فکر افتاد...یه شبکه ی تصویری کویدیدج...البته خبر و چیزای دیگه هم داره اما من فقط این

قسمتشو دوست دارم

او تلویزیون را روشن کرد و چوبدستی اش را به سمت آن گرفت. لحظه ای بعد نوری به رنگ آبی روشن از صفحه ای در زیر تلویزیون خارج شد. بزرگ و بزرگتر شد و نصف دیوار را گرفت. تصویر شکل گرفت و یک زمین کویدیدج بزرگ نمایان شد. باد شروع به وزیدن کرد و بوی نم باران در خانه پیچید...درست مثل این بود که در استادیوم حضور داشته باشی. استادیوم مسابقات سه طبقه و بزرگ بود. و چیزی حدود سیصد هزار نفر را در خود جا داده بود

صدای هیاهوی جمعیت عظیمی که به دیدن مسابقه آمده بودند گوش را کر میکرد.. پرچم های نارنجی و زرشکی در همه جا موج میزدند. سرانجام دو در در طبقه ی میانی ورزشگاه باز شد و چهارده جارو سوار با سرعت وارد زمین شدند. دو تیم نارنجی و زرشکی پوش هر کدام با مانور ویژه ای دور زمین اوج گفتند که طرفداران دو تیم را تا حد انفجار هیجان زده کرد.

به دستور داور دو تیم در وسط زمین فرود آمدند و آماده ی مبارزه شدند. زمانی که کاپیتانها به سمت داور میرفتند هرمیون حرکتی به چوبدستی اش داد و دوربین را روی جوان خوش



Harry Potter

بی نام و نشان

هیكلی با موهای بلند بنفش تنظیم کرد که چماقش را با مهارت تاب میداد. همان جارویی را در دست داشت که زمانی خود هری به او هدیه داده بود
هری با ناباوری فریاد زد: رابرت!!! خدای من... چقدر بزرگ شده
_اوه آره... یه مرد جوون بیست ساله که علاقه ی عجیبی به نانسی ما داره و این...
حرکت دیگری به چوبدستی اش داد و اینبار تصویر روی جوان قد بلند لاغر اندامی زوم کرد
که هفده هجده ساله به نظر میرسید و در آن لحظه خم شده بود و بند کفشش را میبست. زمانی
که سرش را بالا آورد هری با ناباوری چهره ی خودش را دید: سیریوس!!! باورم نمیشه
_چیش عجیبه؟

زبان هری بند آمده بود نه به خاطر شباهت زیاد سیریوس به خودش... این چیزی بود که از
لحظه ی تولد او مشخص بود... اما او انتظار داشت همان سیریوس چهارده ساله را ببیند که
احتمالا زیر پای بازیکنان حریف ترقه ی انفجاری میاندازد نه یک مرد جوان جدی را...
چشم از پسرش برنمیداشت. وقتی بلاخره توانست حرف بزند گفت: آخرین دفعه ای که دیدمش
به زور به شونه ی من میرسید

هرمیون خنده ای کرد: اون چهار سال قبل بود

هری شب فوق العاده ای را در خانه ی هرمیون گذراند. بعد از دیدن یک بازی پر هیجان
کوئیدیچ که در بین آن با هر بار شیرجه رفتن سیریوس به دنبال گوی زرین یا هر ضربه ی
جانانه ی رابرت به توپ بازدارنده چندین بار هیجان زده از جا پریده بود و فریاد کشیده بود
و در یکی از این فریادها باعث شده بود دراکو وحشت کند و از روی صندلیش واژگون شود



Harry Potter

بی نام و نشان

و بعد از آن حسّابی غر بزند... هر سه نفر از شام ویژه ی دابی نهایت لذت را بردند. جن خانگی سنگ تمام گذاشته بود و در واقع به اندازه ی یک مهمانی ده نفره غذا درست کرده بود. تمام غذاهایی که میدانست هری دوست دارد. از استیک قلو و مرغ سخاری گرفته تا جوجه ی سرخ شده و پای تمشک محبوب هری به عنوان دسر... بعد از آن تا نیمه های شب به شوخی و یادآوری خاطرات گذشت. دراکو به خاطره ی پیدا کردن مونتگ در دستشویی قلعه میخندید و هری به او یادآوری میکرد که خودش هم وقتی راسو شده بود به همین اندازه خنده دار بود.

یک شب فوق العاده لذت بخش

با این حال فکر هری در تمام مدت روی ملاقات روز بعد بود و همین باعث میشد که تا صبح خوابش نبرد. اما این بی خوابی پر انتظار واقعا شیرین بود

تازه یک صبحانه ی مفصل را تمام کرده بود که هرمیون که بعد از یک دوش صبحگاهی سر حال به نظر میرسید روزنامه به دست وارد شد. بلوز سوسنی رنگی پوشیده بود و موهایش را جمع کرده بود. صورتش شاداب تر از تمام هفته های اخیر به نظر میرسید. هرمیون خودش را روی مبل انداخت: بلاخره روزنامه رسید

هری از روی عادت سر تکان داد: بخون ببینیم دنیا دست کیه

هرمیون تای روزنامه را باز کرد. جلد روزنامه با عکس بزرگی از یک مرد سیاه پوش پوشانده شده بود. مردی سی و چند ساله با قد بلند و موهای بور... در زیر عکس تیتر درشتی به چشم میخورد:



Harry Potter

بی نام و نشان

مرگخوار فراری سه مشنگ را به قتل رساند

و در ادامه ی ان نوشته شده بود :

دیوید اندرسون مرگخوار سابقه دار که دو هفته پیش بعد از زخمی شدن در نبرد با کاراگاهان فرار کرده بود . سرانجام دستگیر شد. خبرها حاکی است که چند روز پیش خواهر کوچکش آنا به جرم همکاری با وی دستگیر شده . وی این مرگخوار را در منزل خود پناه داده

هرمیون با وحشت نفسش را حبس کرد

_ چیزی شده هرمیون؟

_ آنا...هری آنا اندرسون...

_ اوه نه....

هری روزنامه را قاپ زد و بقیه ی خبر را با صدای بلند خواند:همچنین همسر وی رونالد ویزلی , رئیس اداره ی کاراگاهان مشکوک به همکاری در این پرونده اعلام شد.وی که تا اطلاع ثانوی از سمت خود خلع گردیده توسط شخص کینگزلی شکلبوت , رئیس وینزگاموت مورد بازجویی قرار گرفت ...ادامه در صفحه ی شش

_ به این میگن دردرس

_ کینگزلی به دوسته هرمیون...اون رون رو خوب میشناسه. مطمئنم که زیاد بهش سخت نگرفته.



Harry Potter

بی نام و نشان

هرمیون با خشم به طرف او برگشت: تو واقعا فکر میکنی که رون برای من مهمه!!!؟ نخیر... مشکل اینه که اگه نفوذیای و لدمورت بتونن اتهامی به اون احمق ببندن، نصف محفل تو در دسر میوفتن. که جهت اطلاعات شامل نانسی و سیریوس هم میشه

چی؟!!!! اون دو تا... کی اجازه داد اون رو عضو محفل کنین؟ برای چی به دو تا بچه اجازه دادین همچین کار خطرناکی رو بکنن...

هری به شدت از کوره در رفته بود. هرمیون سعی کرد او را آرام کند: فقط برای اطلاعات هری، اون دو تا چند ماهی هست که از هفده سالگیشون گذشته... ضمنا اون موقع تو مرده بودی...
اما اون هنوز بچه ان

بین کی داره اینو میگه... تو که هفده سالگی خودت یادت نرفته؟

من فرق میکنم هرمیون

اتفاقا اون دو تا هم همینو میگفتن. در هر حال همه توی محفل هوای اون دو تا رو دارن. خیالت راحت باشه. اون خوب آموزش دیدن

هری هنوز هم نگران بود: نانسی تو مبارزه ضعیفه... سرعت دوئلش کمه... سیریوس هم... دراکو نباید اینقدر بی شعور می بود... اگه من نبودم اون که بود...

هرمیون همانطور که روزنامه را ورق میزد یادآوری کرد: هری! اون مال چهار سال پیشه... اون دو تا خیلی خوب آموزش دیدن. در هر حال این جوریا هم که تو فکر میکنی ولشون نکردیم نانسی کار دفتری داره. اصلا تو درگیری نیست. از بابت سیریوس هم خیالت راحت باشه... تا حالا دو دفعه هم تو درگیری ها نبوده... رون بیشتر از خودش مواظب اونه... واقعا که... باورم

نمیشه



Harry Potter

بی نام و نشان

او داشت به قسمت خاصی در صفحه ی شش نگاه میکرد. هری همانطور که نگاه هرمیون را دنبال میکرد با کنجکاوی پرسید: چی شده هرمیون؟
هرمیون به یک تیتتر درشت در گوشه ی سمت چپ صفحه اشاره کرد: فقط اینو ببین... خدای من... کی میخوان دست از سر این موضوع بردارن؟
هری به تیتتر صفحه نگاه کرد:

مختصری از زندگی شخصی رونالد ویزلی

هرمیون غرو لند کرد: که بدبختانه هر جا اسمش میاد اسم منم میارن
هری متن را دنبال کرد:

در مورد سوابق رونالد ویزلی اطلاعات زیادی در دست نیست. جز اینکه او یکی از دوستان نزدیک هری پاتر بوده که بعد از مرگ او به طور غیر منتظره ای ترفیع گرفته. وی سالها قبل با دوست دخترش هرمیون گرنجر (هرمیون غر زد: نگفتم!) ازدواج کرد و سال گذشته از او جدا شد. (شواهد حاکی است که گرنجر مشنگ زاده بودن خود را از او پنهان کرده و او که نمیخواسته اصالت خانوادگیش زیر سوال رود بلافاصله از وی جدا شد. ازدواج او با آنا اندرسون کار آموز کاراگاهی که یک اصیل زاده هم هست تاکید بر این ادعاست
هری زیر لب فوحشی داد: حتی حالیشون نیست چی میگن. رون همیشه میدونست که تو یه مشنگ زاده ای. اصلا برای چی همچین اراجیفی سرهم میکنن؟
وقتی متوجه شد که هرمیون صدایش را نشنیده به خاندن خبر ادامه داد:



Harry Potter

بی نام و نشان

شنیده های ما حاکی از این است که ویزلی قبل از جدایی از همسر سابقش، با اندرسون رابطه داشته لازم به ذکر است که رئیس سابق اداره ی کاراگاهان که فعلا از کارش معلق شده خانوادتا از اعضای محفل ققنوس میباشد

هری غر زد: مثل همیشه سر تا پا چرندیات...اگه نمیگفت رون عضو محفله میتونستم قسم بخورم که میخوان اونو خراب کنن

هرمیون که از خشم کبود شده بود غرید:همش همینه...تا اسم اون میاد جلو پای منم میکشن وسط.یکی نیست بگه به شما چه ربطی داره که هی زندگی مردم رو چاپ میکنین

_جوش نیار هرمیون...ولی خب فکر میکنم پیام امروز یه کم حقیقت گرا شده اینطور نیست؟
_حقیقت؟!!!! هری من ترجیح میدم دروغاشو بخونم تا اینکه همه ی دنیا بدونن شوهرم به من خیانت کرده ...

هری که تازه متوجه حرفش شده بود به سرعت گفت:منظورم این نبود...یعنی در مورد قسمتهای مربوط به تو نگفتم...اما در هر حال رونی که من میشناسم محاله قبل از جدایی به تو خیانت کرده باشه

هرمیون از کوره در رفت:هری! من اینو دیدم.اگه کل این مطلب دروغ باشه این یکیش راسته. چشمهائیش از خشم میدرخشید:این رون با رون چهار سال پیش خیلی فرق میکنه.تا نبینیش باورت نمیشه.در هر حال با این اوضاع شانس آورده که فقط از کار معلقش کردن.ممکن بود بفرستنش ازکابان

_آزکابان؟!!!



Harry Potter

بی نام و نشان

_ تو خبر نداری هری... مرگخوارها تو آخرین حمله شون با شمایل اعضای محفل ظاهر شدن. الان نصف وزارت خونه فکر میکنن که محفل به ولدمورت پیوسته... یا در واقع دارن سعی میکنن این رو تو فکر مردم جا بندازن. اونا همشون دنبال محفلیان و اون رون احمق به حد کافی دشمن داره... حتی دارن مردن تو رو هم میندازن گردنش

_ فکر کنم درست میگی...

هرمیون بیسکوییتی از ظرف روی میز برداشت: و ریتا اسکیتتر هم بلاخره زهرشو به ما ریخت

_ ریتا! اون عجوزه ی پیر هنوزم داره مینویسه؟ ببینم چرا اون باید از شما دو تا کینه داشته باشه؟

_ ماجراش مفصله. فقط همینو بدون که یه بار که برای فضولی سر از قسمتهای محرمانه ی وزارت خونه در آورد، رون گرفتش. بعدشم مجبور شد شکل جانور نماشو ثبت کنه. برای همینم کلی از خبرای داغ رو از دست داد و دیگه خبراش به خوبی قبل نبود. که هیچ. خودشم شد خبر داغ نشریات. خیلی ها ازش به جرم تجاوز به حریم شخصی شون شکایت کردن. حتی یه سالی هم رفت آژکابان اما بیه جورایی آزادش کردن. من که میگم کار یکی از کساییه که ریتا زیادی ازش میدونسته. و حالا از وقتی که آزاد شده دنبال رون راه افتاده. تو یه ماه اخیر تقریباً هر هفت داره یه چیزی در مورد اون مینویسه و هر دفعه هم بدتر ا دفعه ی قبل... پس اوضاع رون واقعا خرابه...

_ چه جورم... هرچند که هر چی سرش بیا حقشه اما بدیش اینه که همیشه پای منم میاد وسط

_ از من بیرسی مبگم ریتا دنبال جبران محبت دوران مدرسته



Harry Potter

بی نام و نشان

هرمیون شانه ای بالا انداخت: نمیدونم... شاید

_ از بقیه چه خبر؟ فرد... جرج... مالی... چارلی

_ همه شون خونین. فرد و جرج دیگه تقریباً تو کل انگلستان شعبه دارن. سفارش جغدی خارج

از کشورشون سالی چهل هزار گالیون براشون داره. سوزان پارسال از کار تو وزارت خونه

استعفا داد. دلیلشم اینه که پرسى وقتى وزیر شد جبران محبتهاشو کرد... امیلی پارسال ازدواج

کرد الانم با شوهرش تو فرانسه زندگی میکنه. چارلی و ربکا هنوز رومانی... دراکو رو هم که

میبینی... هنوز فراریه

_ شانس آورده که ولدمورت نگرفتتش

_ اره... اما به لطف نیکه

_ نیک.... حالش چطوره؟ دلم براش تنگ شده

هرمیون سرش را پایین انداخت هری حس کرد چیزی در دلش میلغزد: هرمیون....

_ متأسفم هری....

_ اما آخه... کی؟ چطوری؟

_ یه سال بعد از رفتن تو... حقیقتشو بخوای فکر نمی‌کردم مرگخوارا از پشش بر بیان اما

اونا... نامردی ریختن سرش... سی نفر به یکی... تکه تکش کردن

هری احساس تهوع میکرد... نیکلاس برای او تنها یک معلم نبود... چیزهای زیادی از او آموخته

بود... یک بیرمرد سخت گیر و دوست داشتنی...

_ چطور ممکنه؟ کار کی بوده؟

_ ما هیچ وقت نفهمیدیم... نانسى خیلی گریه کرد... میدونی اون بعد از مردن تو همیشه پیش

نیک میرفت... خیلی چیزا ازش یاد گرفته... بردیمش هاگرمید... کنار سارا دفنش کردیم



Harry Potter

بی نام و نشان

هری سرش را بین دستانش گرفت نمیخواست اشک بریزد اما این کار واقعا سخت بود
نیکلاس برای او بیشتر از یک دوست یا یک معلم بود... خیلی بیشتر...

برای چند دقیقه سکوت دردناک بر همه جا حاکم شد. هرمیون حرفی نمیزد به خوبی از
احساس هری به نیک با خبر بود. کسی که هری بیشتر از دامبلدور به او علاقه داشت.

هرمیون ادامه داد: من تو لحظه های آخر رسیدم... هنوز نفس میکشید... خیلی دردناک بود
هری نگاهی ناباورانه به صورت هرمیون انداخت. خیلی ناگهانی بغضش را در هم شکست.
هرمیون که به خوبی میدانست هری به چه چیز نیاز دارد بلند شد و او را تنها گذاشت

نیم ساعت بعد هرمیون به این نتیجه رسید که باید دوباره به سراغ هری برود. آهسته وارد
نشیمن شد؛ هری... معذرت میخوام که مزاحمت میشم اما... هر لحظه ممکنه بچه ها برسند
حس عجیبی در قلب هری فرو افتاد: پس بهتره دست به کار بشی
_بینم تو مطمئنی؟ یعنی... میگم

هری پافشاری کرد: هرمیون. ما حرفامونو زدیم
_اما این ممکنه خطرناک باشه... ما قبلا ازش استفاده نکردیم. ممکنه دیگه نتونی به شکل
خودت در بیای

هری لبخند تلخی زد: همچنین هم عاشق این قیافه نیستم... از چی میترسی هرمیون؟
_خوئدت میدونی از چی... این طلسم خطرناکه. هیچ وقت جواب نداده. البته به جز اون
آزمایشهای اولیه...



Harry Potter

بی نام و نشان

هری سعی کرد مطمئن به نظر برسد: جواب میده

طلسم تغییر شکلی که آندو در موردش صحبت میکردند یکی از ساخته های نیمه کاره ی ابرفورت بود که هرمیون آن را دستکاری کرده بود. در از آنجایی که در ان زمزمان جستجوی جاودانه سازها آنها نمیتوانستند به منبع کافی از معجون مرکب پیچیده دسترسی داشته باشند هرمیون با تلاش زیاد سعی کرد طلسم نیمه کاره ی ابرفورت را کامل کند. در آزمایشهای اولیه روی حیوانات این طلسم واقعا کار کرده بود. به کک آن میشد اجزای صورت را به صورت جداگانه تغییر داد. اگر چه احتمالا درد زیادی ایجاد میکرد. واقعیت این بود که آنها هیچ وقت از این طلسم استفاده نکردند چون زمانی که هرمیون موفق به تکمیل آن شد تنها جاودانه ساز باقیمانده دور از دسترس آنها قرار داشت. مشکل دیگر این بود که این طلسم سخت تر از آن بود که هر کسی از عهده اش برآید... اما هرمیون هرکسی نبود... او بهترین ساحره ای بود که هری میشناخت. اگر کسی از عهده ی این کار بر میامد مسلما هرمیون بود در هر حال در آن زمان از آنجایی که آنها نمیخواستند چنین طلسمی به دست مرگخوارها بیوفتد توافق کردند که روش استفاده از آن بین خودشان بماند...

هری اصرار کرد: تو میتونی هرمیون... فقط تمرکز کن

باشه... باشه... بذار ببینم

به نظر میرسید با تمام وجودش تمرکز میکند با این حال دستش هنوز میلرزید: تو آماده ای هری؟

هری با اطمینان دستور داد: شروع کن

هرمیون حرکتی به چوبدستی اش داد. هری احساس کرد که موهایش پیچ و تاب میخورند و بلند میشوند. دستی به سرش کشید. درست تا سر شانه هایش بلند شده بود.



Harry Potter

بی نام و نشان

هرمیون با دقت هری را بررسی کرد: چقدر بهت میاد... بذار ببینم
به نظر میرسد شجاعتش بیشتر شده: رنگ چشمتا همینجوری خوبه... دماغت باید یه کم
استخوانی تر و فکت هم یه کم کشیده تر بشه... وای هری... نمیدونی چقدر عوض شدی... یه ته
ریش هم که اضافه کنی هفت ، هشت سال میاد رو سنت
او با هر جمله حرکتی به چوبدستی اش میداد و هری تغییر چهره ی اش را احساس میکرد اما
کوچکترین دردی در کار نبود
دستی به صورتش کشید. به طور ناگهانی به یاد نکته ای افتاد: برای این چه فکری کردی
هرمیون؟

اشاره ی هری به زخم پیشانی اش بود اما حالا که حرف میزد متوجه شده بود که صدایش هم
عوض ده. محکم تر و گرم تر شده بود.

به اونم میرسیم. اما قبلش باید یه کم هیکتو رو فرم بیارم... فقط ممکنه یه کم درد داشته باشه
او حرکتی به چوبدستی اش داد و معجونی ارغوانی رنگ را ظاهر کرد: بخورش هری...
هری بطری معجون را گرفت. نیازی به سوال نبود به خوبی این معجون را میشناخت. بطری را
به دهانش نزدیک کرد و یک نفس آنرا سر کشید. بلافاصله نفسش بند آمد. روی زمین افتاد و
از درد فریاد کشید. چیزی در درونش میشکست گویی استخوانهایش را در هم میکوبیدند ...

صدای نگران هرمیون به گوش رسید: هری... حالت خوبه؟

مسلماً وضعیت هری هر چیزی را به جز خوب شامل میشد. از درد نعره میکشید... اما برای
راحتی خیال هرمیون به زحمت سری تکان داد. حالا استخوانهایش دوباره تغییر میکرد. حس
میکرد درشت تر شده. رشد پر سرعت عضلاتش را احساس میکرد. سرانجام بعد از مدتی که



Harry Potter

بی نام و نشان

به نظر هری یک سال طول کشید درد به همان سرعتی که ایجاد شده بود متوقف شد و او توانست نفس پر دردی بکشد.

هرمیون با نگرانی دست او را گرفت: تو خوبی؟

هری سر تکان داد و لیوان آبی را که او برایش ظاهر کرده بود سر کشید. درد کم کم رنگ میبخت: خوبم...

هرمیون نفس راحتی کشید. حرکتی به چوبدستی اش داد. کمی بعد چیزی با سرعت از یکی از اتاق خوابها خارج شد و مستقیم جلوی او فرود آمد. یک کیف چرمی نسبتا بزرگ زنانه

خب هری... برای زخم نمیشه با طلسم کاری انجام داد اما با یه کم خمیر گریم درستش میکنم

خب خمیر گریم؟

خب خمیر گریم مشنگی.. من چند ماه پیش دورشو دیدم... بذار ببینم... ایناهاش

او از درون کیف تکه ای خمیر به رنگ پوست در آورد: سرتو بیار جلو

هری به جلو خم شد. هیکل جدیدش به نظر عجیب میرسید. هرمیون خمیر را به دقت روی پیشانی هری گذاشت و با دست آنرا باز کرد بعد با چوبدستی اش ضربه ای به آن زد چند لحظه با لذت به نتیجه ی کارش خیره شد: عالییه... الان تو هر کسی هستی به جز هری پاتر... البته هنوز چشمت شبیه خودته اما خیلی تابلو نیست... به هر حال چشم سبز طبیعیه...

او حرکت دیگری به چوبدستی اش داد و یک آینه ی قدی بزرگ را جلوی هری ظاهر کرد. هری با شگفتی به تصویر خودش در درون آینه خیره شد. یک چهره ی جدید... آهسته بلند

شد. مرد خوش هیكلی با چهره ای جدی و بدنی عضلانی به او نگاه میکرد. صورتش هیچ شباهتی به او نداشت... زمخت و جدی بود و خیلی خوش قیافه... صورتش به طرز عجیبی



Harry Potter

بی نام و نشان

آشنا به نظر میرسید اما هیچ شباهتی به چهره ی خودش نداشت. روی هم رفته خوش هیكل و خوش قیافه شده بود لبخندی به چهره ی هرمیون که منتظر اظهار نظر او بود زد: پس سلیقه ی اتو اینه؟ خیلی خوش تپیه

درست در همین زمان زنگ در به صدا در آمد. نفس هرمیون حبس شد و رنگ هری پرید. حس میکرد قلبش از سینه اش بیرون میجهد. هرمیون از جا بلند شد و به طرف در ورودی رفت در همان حال با صدایی لرزان که نشان از نگرانی خودش داشت گفت: نگران نباش هری

هری با دلهره منتظر ماند. زمانیکه از سمت در ورودی صدای خوش و بش هرمیون را با بچه ها شنید، تلاش میکرد خونسردیش را حفظ کند و صدای قلبش را نشنیده بگیرد. سرانجام یک نفر وارد نشیمن شد. نانسی آنقدر شبیه سارا بود که در نگاه اول شناخته شد. پشت سر او رابرت و بعد از او سیریوس و هرمیون که رنگش از نگرانی سفید شده بود واد نشیمن شدند.

هری بی اختیار از جا بلند شد گویی در خواب راه میرفت. بزرگترین رویای چند سال اخیرش بلاخره به حقیقت پیوسته بود. تمام وجودش از شوق میلرزید. با تمام قدرت در برابر حس جلو رفتن و در آغوش کشیدن فرزندانش مقاومت میکرد. سعی کرد اشکهایش را پس بزند

_اگه چیزی نشده پس چرا رنگتون پریده؟

_حالتون خوب نیست؟

رنگ پریده ی هرمیون چنان توجه سه جوان را جلب کرده بود که متوجه حضور غریبه در خانه نشده بودند.

هرمیون که میخواست از نگاه آنها فرار کند و از طرفی چهره ی پریشان هری را میدید به ناچار جلو رفت: معرفی میکنم بچه ها... ایشون آقای... ام... آقای...



_ریچاردسون...ساموئل ریچاردسون

هری اولین اسمی را که به نظرش رسیده بود بر زبان آورده بود. دستش را به سمت رابرت که نزدیک تر از بقیه بود دراز کرد. رابرت با هری دست داد و با لحنی که شباهت فوق العاده ای به لحن همیشگی لوپین داشت گفت: از اشناایتون خوشحالم آقای ریچاردسون

_لطفا منو سم صدا بزیند آقای لوپین

نگاههای متعجبی بین سه نوجوان رد و بدل شد: شما اسم منو میدونین؟

هری سعی کرد خرابکاریش را درست کند: مسلما... شما شباهت زیادی به پرفسور ریموس لوپین استاد دفاع در برابر جادوی سیاه هاگوارتز دارین. چند ماه پیش که برای دیدن برادر زادم به هاگوارتز رفتم ایشون رو دیدم

هرمیون سعی کرد کنجکاوی توام با شک بچه ها را فرو بنشانند و جلوی خرابکاری بعدی هری را بگیرد: سم از دوستان قدیمی ماس.یه دوست از دوران مدرسه...حالا بگو ببینم سم...این آقای جوون رو میشناسی؟

هری با نگاهی پر اشتیاق سرآپای پسرش را بررسی کرد. یک کپی کوچک از خودش بود.:خب هرمیون.این مرد جوون مسلما نسبت نزدیکی با هری خودمون داره

سیریوس سری به تایید تکان داد: سیریوس پاتر هستم و ایشون هم خواهرم نانسی

هری با دستی لرزان با سیریوس دست داد و تمام تلاشش را کرد که او را در آغوش نکشد.

به نظر میرسید همه چیز آرام میشود. همه چیز به جز درون هری که رو به انفجار بود. اما این فقط او نبود که این حال را داشت. چند دقیقه ای میشد که سیریوس از این غریبه چشم برنمیداشت. حسی درونی او را جذب این مرد میکرد



Harry Potter

بی نام و نشان

هرمیون که متوجه این نکته بود بخند نگرانی زد: چرا نمیشینین بچه ها؟
زمانی که هر پنج نفر روی مبلها نشستند میز روبرویشان لبریز از نوشیدنی ، میوه و شیرینی شد.

سیریوس طبق عادت بچگی اش مستقیم به سراغ ظرف کیک شکلاتی رفت . با حرکت ملایم چوبدستی اش آنرا برش داد و در بشقابها کشید.
ظرفی را به دست هری داد و با خنده گفت:بهره امتحانش کنین.کیکهای شکلاتی دابی فوق العادس

اما هری به شدت مبهوت بود.هنوز نمیتوانست درک کند که چطور در مقابل پسرش نشسته و مثل احمقها به او نگاه میکند

هرمیون که زیر چشمی هری را میباید پیشدستی کیک را از دست سیریوس گرفت:بازی دیشبتون رو دیدیم..خیلی عالی بود...مگه نه هر...سم؟!!!!

هری نگاه خیره اش را از فرزندانش برداشت و با افتخاری که در صدایش موج میزد گفت:اوه آره...خیلی خوب بود.به خصوص اون شیرجه ی آخر...البته هنوز هم در چرخش به چپ مشکل داری رابرت

یک گاف دیگه

صدای هرمیون را در ذهنش شنید:هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟
هرمیون بلافاصله با صدای بلند تری ادامه داد:سم یه بازیکن فوق العاده ی کوییدیچه...زمانی که تو مدرسه بودیم جوینده بود

_جوینده؟اما من فک میکردم بابام جستجوگر گریفندور بوده

هری به سرعت توضیح داد:من تو هافلپاف بودم



Harry Potter

بی نام و نشان

نانسی سوال دیگری پرسید: بیخشید آقای ریچاردسون... شما گفتین از دوستان پدرم بودین... ولی ما هیچ وقت شما رو ندیدیم
هرمیون همانطور که نوشیدنی تازه ظاهر شده را بین بچه ها تقسیم میکرد توضیح داد: سم چند سالی به سفر رفته بود...

بعد در ذهنش دستور داد: هری ممکنه یه کم طبیعی بالشی؟ نمیبینی بچه ها شک کردن؟
هری سربیه تایید تکان داد: حدودا ده سال. من تازه برگشتم و هرمیون همین امروز ماجرای پدر و مادرتون رو برام تعریف کرد. از این بابت واقعا متاسف شدم
سیریوس به زحمت لبخندی زد مشخصا نمیخواست در این مورد حرف بزند: ممنونم. ام.. اتفاقا امروز ما برای مسئله ای به اینجا اومدیم که به بابا مربوط میشه
هری و هرمیون نگاهی رد و بدل کردند. به نظر میرسید که سیریوس از گفتن حرفش در حضور هری ابا دارد. هری که متوجه این موضوع شده بود از جا بلند شد: منو بیخشید... الان برمیگردم و به سمت دستشویی رفت. با خروج ریچاردسون بچه ها تعارف را کنار گذاشتند. سیریوس که میخواست قبل از بازگشت ریچاردسون حرفش را زده باشد به سرعت به سمت هرمیون خم شد و صدایش را پایین آورد: یه سوال دارم

_خب پرس

_ما قبل از شما به سراغ پرفسور لوپین و دایی رونالد هم رفتیم... ما... میخوایم... اتاق مخفی رو باز کنیم

_جدا!!! خب چه کمکی از من بر میاد؟

نانس توضیح داد: الان هفت ماهی میشه که هر دوی ما هفده سالمون پر شده. تو این مدت خیلی سعی کردیم که اون در قدیمی رو ظاهر کنیم... ولی نشد



Harry Potter

بی نام و نشان

هرمیون لویان نوشیدنی اش را روی میز گذاشت

_و چه کمکی از دست من برمیاد؟

رابرت نگاهی به در دستشویی کرد تا مطمئن شود که خبری از ریچاردسون نیست: بابا میگه که فقط کسی میتونه اون در رو باز کنه که هی این اختیار رو بهش داده باشه... ما فکر کردیم شاید شما...

_متاسفم رابرت... اما هری هیچ وقت چنین اختیای به من نداده... در واقع من فقط سه دفعه واد اون اتاق شدم که هر سه دفعه خود هری در رو برام باز کرد... ببینم چرا پدرت این کارو نکرد؟ تا جایی که میدونم اون اولین بار در رو برای هری باز کرد

_اون سعی خودشو کرد... اما ظاهرا فقط اجازه داشته برای هری در رو باز کنه...

سه نوجوان کلافه به نظر میرسیدند: آگه تو هم نتونی... پس کی؟

_شاید من بتونم بهتون کمکی بکنم

سرها به طرف صدا برگشت. جایی که ریچاردسون، حوله به دست، صورت مرطوبش را خشک میکرد

_شما!!؟

هری حوله را به سر جایش برگرداند: این دقیقا یکی از دلایل برگشت منه. درست قبل از اینکه

به مسافرت برم پدرت این مسئولیت رو به من داد

_یعنی... شما میخواین؟

به شرط اینکه شما شرطهای منو قبول کنین

_شرط؟

سیریوس مشتاقانه گفت: هر شرطی بذارید قبوله



Harry Potter

بی نام و نشان

هیچ وقت شرطی رو که نشنیدی قبول نکن. من شرطهام رو میگم و شما تا فردا صبح وقت

دارین که روش فکر کنین... اول: از محفل ققنوس استعفا میدین... هر سه تا تون

رابرت اعتراض کرد: این مسئله چه ربطی به من داره؟

همون ربطی که به خاطرش اینجا بی... این شرط من نیست... شرط هریه. برای هر سه تا

تون... نظرتون چیه؟

نانسی و سیریوس نگاهی رد و بدل کردند: نه

نانسی ادامه داد: ولد مورت و رفقاش پدر و مادر ما رو کشتن... چطوری میتونیم باهاشون

مبارزه نکنیم؟

هری با بی خیالی گفت: در این صورت اون در برای همیشه بسته میمونه

سیریوس رک جواب داد: آگه شرطش اینه، همون بهتر که بسته بمونه

رابرت نگاهی به چهره ی مصمم دوستانش کرد: یه دقیقه صبر کن سیریوس... آقای

ریچاردسون... شما گفتین دو تا شرط... اون یکی چیه؟

هر چند لحظه سکوت کرد. باید شرطی برای خودش دست و پا میکرد. سرانجام شرطی را

گذاشت که سالها قبل برای خودش گذاشته بودند: یه دوره ی آموزشی نامحدود... یعنی شما تا

هر وقت که من بگم پیش من آموزش میبینین

ما همین الانشم حسابی آموزش دیدیم

هری نگاهی به سیریوس که این حرف را زده بود کرد: پس باید بتونی منو شکست بدی

مرد جوان با اعتماد به نفس جواب داد: آگه این کارو بکنم کار تمومه؟



Harry Potter

بی نام و نشان

هری که از این اعتماد به نفس پسرش لذت میبرد جواب داد: حتی اگه سه تایی با هم منو شکست بدین من اون در رو باز میکنم. ولی اگه شکست خوردین کاری رو میکنین که من میگم

سیریوس نگاهی به خواهرش و رابرت انداخت تا تایید آنها را بگیرد. هر چه بود امتحانش ضرری نداشت. سرانجام دستش را به طرف هری دراز کرد: قبوله هری همانطور که با سیریوس دست مسدادهای هرمیون را در ذهنش شنید: هری نه... تو الان آماده نیستی... هنوز باید استراحت کنی... میدونی چند وقته تمرین نداشتی؟

_هرمیون! اگه اونا میخوان تو محفل بمونن باید به من ثابت کنن که میتونن از خودشون دفاع کنن

هری صدیش را بلند کرد: حالا... لطفا بلند شید به محض اینکه همه از روی مبلهایشان بلند شدند، حرکتی به چوبدستی اش داد. تمام مبلها و لوازم اتاق با هم ناپدید شدند. سه جوان در کنار هم ایستادند و چوبدستی ایشان را بالا آوردند. هری چندان به خودش اطمینان نداشت. در هفته ی گذشته تمرین کمی داشت و این جبران چهار سال بدون چوبدستی را نمیکرد. با این حال مطمئن بود که از پس هر سه ی آنها برمیآید.

_هرمیون... ممکنه داور باشی؟

هرمیون سری تکان داد: تا خلع سلاح کامل... با شماره ی سه... یک دو سه سیریوس، رابرت و نانسی همزمان از سه جهت سه پرتو سرخ رنگ به سمت ریچاردسون فرستادند. تقریباً مطمئن بودند که کار حریف تمام است اما ساموئل ریچاردسون هنوز هم از



Harry Potter

بی نام و نشان

آنها سریعتر بود. هر سه طلسم را با یک حرکت سریع دفع کرد و همزمان سه طلسم به سمت رقبایش فرستاد.

سیریوس با یک سپر دفاعی خودش را خلاص کرد. نانسی به موقع جاخالی داد و رابرت طلسم را منحرف کرد. هر سه بلافاصله طلسمهایشان را روانه کردند. اما ریچاردسون به سادگی و تنها بایک طلسم، هر سه پرتو رنگی را برگشت داد. در نتیجه بدن نانسی با طلسم خودش قفل شد اما سیریوس و رابرت هنوز سرسختانه میجنگیدند. زمانی که رابرت از برابر طلسمی ارغوانی رنگ ججا خالی داد، سیریوس پشت سپر دفاعیش پناه گرفت. دو جوان از دو طرف حمله کردند و هر کدام دو طلسم فرستادند. روی هم رفته سرعت عملشان خوب بود. آزمایش کافی بود. ریچاردسون حرکتی به چوبدستی اش داد و چهار طلسم در هوا محو شدند. قبل از اینکه دو جوان فرصتی برای قافلگیر شدن پیدا کنند انفجاری از نور بالای سرشان رخ داد و چوبدستی هایشان از دستشان خارج شد.

ریچاردسون با مهارت چوبدستی ها را گرفت: اینطوری میخوانی تو محفل بجنگین؟!!!!

سیریوس خودش را جمع و جور کرد: خیلی خب...قبوله. ما باختیم.

ریچاردسون ابرویی بالا انداخت: و در مورد شرطمون؟

با حرکت ملایم چوبدستی اش لوازم اتاق را دوباره ظاهر کرد و همانطور که به نانسی کمک میکرد از جا بلند شود، به بقیه اشاره کرد که بنشینند: شما تا زمانی که آماده بشین از محفل کناره میگیرین. و این موضوع بین خودمون میمونه. وقتی آماده شدین میتونین هر کاری که مایل باشین انجام بدین...وقتی که من بهتون بگم...نه زودتر...

نانسی نگاهی با برادرش رد و بدل کرد: گفته بودین میتونیم فکر کنیم...



Harry Potter

بی نام و نشان

ریچاردسون نگاهی به ساعتش انداخت:دقیقا...تا موقع صبحانه ی فدا...و باید اضافه کنم که من معلم سختگیری خواهم بود.

کمی بعد سه جوان در اتاق کوچک خانه تشکیل جلسه داده بودند
_خب؟!

سیریوس نگاهی به رابرت کرد:خب که چی؟

_چیکار میخوانین بکنین؟

نانسی روی تخت نشست:چیکار میتونیم بکنیم؟

سیریوس با ناامیدی سر تکان داد:طرف تو کارش وارده...از اول هم نباید باهاش در میوفتادیم

_بدیش اینه که هر میون هم طرف اونه

چهره ی هر سه نفر در هم بود. بلاخره رابرت نظر داد:باید حرفشو قبول کنیم

_چی؟ میدونی این یعنی چی؟

_بله سیریوس...یعنی مجبوریم از صفر شروع کنیم

_صفر؟!!! ما در حد صفر هستیم.ندیدی چطوری تو سه تا حرکت شکستمون داد؟سه تایی با

هم حتی پنج دقیقه هم حریفش نشدیم

رابرت به عادت پدرش در اتاق قدم میزد.

سیریوس از کنار پنجره غر زد:ما با بدبختی و التماس تونستیم عضو محفل بشیم.به نظرت

مسخره نیست که حالا خودمون استعفا بدیم؟

نانسی تایید کرد:احمقانس!

_بدیش اینه که منم قاطی ماجرا کرده



__ چیزی که مسلمه اینه که بدبختانه این اونه که دستور میده و ما مجبوریم کوتاه بیایم

سیریوس اینرا گفت و با خشم لگدی به کمد زد

ررابرت سعی کرد منطقی باشد: مشخصا پدرت میخواستہ مطمئن بشه که ما میتونیم از خودمون

دفاع کنیم... و با توجه به افتضاح امروزمون.... باید بگم کاملا حق داشته

__ حالا میخواین چیکار کنین؟

__ باید انتخاب کنیم

آنشب جلسه ی رابرت , نانسی و سیریوس در اتاق کوچک خانه ی هرمیون بیش از اندازه طولانی شده بود. جلسه در اتاق نانسی تا صبح ادامه داشت .هری اتاق خواب سیریوس را اشغال کرده بود. در نتیجه هرمیون , اتاق نانسی را در اختیار پسرا گذاشت و قرار شد نانسی در اتاق او بخوابد.

اتاق سیریوس دیگرهیچ شباهتی به اتاق خواب پسر بچه ها نداشت . وسایلش را یک تخت خواب , یک میز تحریر , کمد لباس و یک مبل دو نفره تشکیل میداد. در دو طرف تخت دو پاتختی کوچک وجود داشت که روی یکی از آنها چراغ خواب و روی دیگری قاب عکسی نقره ای به چشم میخورد. هری جلو رفت و به عکس خیره شد. تصویر هری و جینی که در کنار سه فرزندشان لبخند میزدند بسیار دور به نظر میرسید. هری در این عکس لی لی کوچک را که موهایش را از دو طرف بسته بود در اغوش داشت و یک دستش را دور کمر جینی حلقه کرده بود. سیریوس و نانسی جارو به دست در کنار آنها ایستاده بودند.



Harry Potter

بی نام و نشان

عکس را برداشت و به تصویر خیره شد. تقریباً چهره ی جینی را فاموش کرده بود. در کابوسهایش همیشه صورت جینی غرق خون بود و اصلاً واضح به نظر نمی رسید. دست لرزانش را روی عکس کشید و بغض گلویش را پر کرد

_حالت خوبه هری؟

صدای هرمیون از پشت سر اینرا پرسیده بود. هری به سرعت دستیبه صورتش کشید و بحث را عوض کرد: دارن چیکار میکنن؟

_تشکیل جلسه دادن.. هری... آگه قبول نکنن چی؟

هری همانطور که به چهره ی جینی در عکس خیره شده بود جواب داد: قبول میکنن

_آخه ... تو از کجا میدونی؟

هری مختصر جواب داد: آگه سیریوس پسر منه , برای دیدن محتویات اون اتاق هر کاری میکنه

**

_کاری از دست ما برنمید

_یعنی چی؟ آگه شما نمیونین پس کی میتونه؟

نخست وزیر مشنگها با خشم بر سر وزیر سحر و جادو فریاد میکشید. اما خودش هم میدانست که این جوان پر ادعا کاری از پیش نمیرد



Harry Potter

بی نام و نشان

از سه سال قبل اتفاقات عجیبی در یکی از محدوده های مرتفع شرق کشور افتاده بود. ابتدا یک قلعه ی قدیمی ناپدید شده بود. مردم شایعه کرده بودند که روح ریدل ها سرانجام به خانه برگشته عده ای هم دست موجودات فضایی را در کار میدانستند. به فاصله ی چند هفته دهکده ی نزدیک قلعه به آتش کشیده ش و تمام مردمش ناپدید شدند. حتی مامورین پلیسی که برای تحقیق به آن منطقه فرستاده شده بودند هرگز باز نگشتند. مدتی بعد خرابه های منطقه هم ناپدید شد. گویی هرگز چنین مکانی وجود نداشته... هیچ کس نمیتوانست به آن مکان نزدیک شود... چون هرگز برنمیگشت این منطقه از روی نقشه ها هم محو شده بود. تنها کسی که توانسته بود از این سرزمین نفرین شده بازگردد دیوانه شده بود ما حالا وزیر سحر و جادو میگفت که دیوانه سازها او را بوسیده اند... تمام مردم، آن منطقه را سرزمینی نفرین شده میدانستند... دولت تمام تلاشش را برای آرام کردن اوضاع کرده بود اما به محض اینکه کارشان ثمری داد دهکده ی دیگری در همان حوالی به سرنوشت اولی دچار شد... و بعد... در طول سه سال دوازده دهکده به سرعت ناپدید شدند

پرسی با نهایت شرمندگی توضیح داد: ما نمیدونیم چه بلایی سر مردم شما آورده اما فکر میکنیم که اون داره پایگاه سازی میکنه

رنگ نخست وزیر پرید: چی؟! پایگاه سازی؟ شوخیت گرفته؟ پس چه بلایی سر روستایی ها اومده؟

_متأسفانه رد پای اینفری ها در اون حوالی دیده شده

_اوه خدای بزرگ... تو که نمیخای بگی چهار هزار نفر از مردم کشور من کشته شدن؟ و

جسد هاشون....



Harry Potter

بی نام و نشان

پرسی سری به تاسف تکان داد:اون عاشق کشته.مخصوصا اگه طرفش مشنگها باشن...
بدبختانه ما هیچ چیز نمیدونیم...من واقعا متاسفم اما بعد از مرگ هری...اون تقریبا هر کاری
که خواسته انجام داده ...

__ پایگاه...یک پایگاه شیطنانی اونم وسط کشور؟خدای بزرگ چی قراره سر ما بیاد؟

__منم چیزی نمیدونم...همه چیز عجیب شده ..چند وقت پیش متوجه اتفاقاتی تو کوچه ی
ناکترن شدیم...همه ی شواهد نشون میده پای مشنگا به اونجا باز شده ...حتی تو کوچه ی
دیاگون یه نفر رو دیدم که رفتارش منو به شدت به یاد جن خونگی پدر بزرگم
مینداخت...مدام تعظیم میکرد و وحشت زده بود ...اما تا یکی رو فرستادم سراغش ناپدید
شد...مامورای مخفی ما چند مور رو همینطوری پیگیری کردن در تنها موردی که موفق به
دستگیری اون شدن مورد جا به جا مرده...همه چیز مشکوکه...یه نفر مخواد این دو تا دنیا رو
بهم ربط بده ...و با شناختی که من ازش دارم اگه موفق بشه...

بقیه ی حرفش را ناتمام گذاشت چطور میتوانست چنین فکر هول ناکی بکند؟

فقط تا جایی که میتونین دهکده های اطراف رو خالی کنین...اگه خودمون زمین خالی رو
تحویل بگیره بهتر از اینه که مردم رو بکشه

نخست وزیر مقاومت کرد:من نمیدارم ...ارتش روبه اون ناحیه میفرستم...تمام منطقه رو بمب
بارون میکنم...اجازه نمیدم بیشتر از این کشتار به پا کنه

پرسی فریاد کشید:مثل اینکه حالت نیست چی داری میگی؟اون دفعه هم به حرف من گوش
نکردی...نتیجش چی شد؟دو هزارتا از مامورین پلیستون سر به نیست شدن...با اسمشو نبر

شوخی نکن جناب وزیر...



Harry Potter

بی نام و نشان

وزیر میدانست که او درست میگوید... اما نمیخواست تسلیم شود: شماها ترسوین... نمیخواین جلوش وایسین... اینا همش بهونس... شایدم باهاش هم دستین؟
پرسی آهی کشید: کاش اینطوری بود... یه زمانی ارزوی وزارت داشتم... الان حاضر همه چیزم رو بدم و یکی منو از این دردسر نجات بده

رابرت ، نانسی و سیریوس چاره ای جز قبول شرط هری نداشتند. نه فقط به این دلیل که میخواستند به اتاق مخفی راه پیدا کنند ، بلکه به این دلیل که هر سه متوجه شده بودند که با وجود پیشرفت زیادشان هنوز هم ضعیف تر از آنند که از پس یک مرگخوار حرفه ای برآیند و این اصلا خبر خوبی نبود. بنابراین همانطور که هری حدس زده بود با اعلام آمادگیشان ، برای شروع کار در خانه ی هرمیون ساکن شدند
هری به محض اینکه موافقت آنها را به دست آورد کارش را شروع کرد.. میخواست هرگه را که از نیکلاس آموخته بود به آنها انتقال دهد. انکار نمیکرد که هر سه ی آنها پیشرفت خوبی کرده اند . مسلما ریموس و رون هرچه در چنته داشتند رو کرده بودند. اما هیچ کدام انها شش سال تمام زیر نظر نیکلاس فلامل و ابرفورت به طور خصوصی آموزش ندیده بودند.
هرمیون در روز شروع تمرین به میدان گریمولد رفته بود تا به لوپین و تانکس خبر دهد که رابرت چند هفته ای را مهمان اوست ... و نانسی و سیریوس هم با او هستند و بعد از ان.... هری اتاق مجازی رابرای تمرین اماده کرد میخواست قبل از مبارزه مطمئن شود که علم اساتیدش نابود نمیشود...



Harry Potter

بی نام و نشان

سختگیزی های هری امانشان را بریده بود. فرصت نفس کشیدن نداشتند. مدام تمرین ... بدون

استراحت

در ششمین هفته ی آموزش هری رو به سیریوس کرد و دستور داد: محکم باش... تمرکز

داشته باش

پسر جوان از درد روی زانو افتاده بود. هنوز نمیتوانست ذهنش را ببندد. وضعیت خواهرش و

رابرت بدتر بود. آن دو هنوز هم ارتباط ذهنی را یاد نگرفته بودند. در شش هفته ی گذشته هیچ

ارتباط کلامی ای با یکدیگر نداشتند. چون طلسم هری مانع از صحبتشان میشد. ایما و اشاره و

نوشتن پیغام هم بی نتیجه بود چون طلسم در این زمان ها جلوی ارتباط را میگرفت...

هیچ رحمی در کار نبود. زیر چشمی به سیریوس و نانسی نگاهی کرد و هر دو در گوشه ی

اتاقنشسته بودند و به شدت تمرکز کرده بودند تا بلکه بتوانند از طریق ذهن با هم ارتباط

برقرار کنند. مشخصا حرف نزدن با نانسی برای ابرت غیر قابل تحمل بود و همینطور دوری از

رابرت برای نانسی...

زمانشان در شبانه روز به سه قسمت تقسیم میشد. هشت ساعت تمرین مداوم. طلسمها... هشت

ساعت دوئل و تمرین چفت شدگی و ارتباط ذهنی و هشت ساعت خواب... استراحت بین روز

و غذا... یک شکنجه ی واقعی...

به زحمت از جا بلند شد و روی پا ایستاد. استادش در سخت گیری نظیر نداشت اما او هم

خیال نداشت عقب نشینی کند. طبق قول ریچاردسون به محض اینکه تسلط ذهنی اش کامل

میشد اجازه داشت وارد اتاق مخفی شود و این چیزی بود که سالها انتظارش را میکشید.

صدای محکم ریچاردسون در ذهنش پیچسد: آگه بخوای از اینکه من خاطراتت رو ببینم

بترسی کنترلت رو از دست میدی... یادت باشه چفت شدگی مثل خوابیدن روی آبه. هر چی



Harry Potter

بی نام و نشان

آرامشت بیشتر باشه بیشتر رو آب میمونی. یه تکون ناگهانی غرقت میکنه... خشم رو کنار بذار و به چیزی فکر کن که بیشتر از همه بهت آرامش میده...

_مثلا چی؟

_این چیزی نیست که من بخوام برات تایین کنم

سیریوس کلافه شده بود: این کار سختیه... خودتون گفتین هر کسی از عهدش بر نیامد. من مثل شما قوی نیستم

هری خنده ای کرد: اتفاقا تو خیلی قوی تر از منی... چیزهایی که تو این شش هفته تو یاد گرفتی من تو سه ماه یاد گرفتم... تو چفت شدگی یه افتضاح کامل بودم... اما با تمرین تونستم موفق بشم... حالا یه چیز خوب پیدا کن و تمرکز کن

سیریوس برای یافتن فکری آرامش بخش به اطرافش نگاه کرد. نانسی و رابرت همچنان مشغول تمرکز گرفتن بودند اما چیزی که او مطمئن بود این بود که تا زمانی که د چشم ه زل بزنند نمیتوانند فکرشان را متمرکز کنند. وقتی چیزی برای تمرکز پیدا نکرد رو به استادش کرد: شما خودتون رو چی تمرکز کردین؟ وقتی که موفق شدین؟

_رو ارزوهای که داشتم... هدفیی که انتخاب کرده بودم و کسانی که دوستشون داشتم... فکر کردن به درد و خستگی فقط انرژی تو رو هدر میده... چشماتو ببند و به چیزی فکر کن که بیشتر از همه آرزوشو داری... هر موقع آماده بودی بهم بگو... اصلا عجله نکن... ذهنت رو خالی کن و تمرکز کن

سیریوس چشمهایش را بست. مشخصا به شدت تمرکز میکرد. بلاخره سرش را به علامت

آمادگی تکان داد. هری چوبدستی اش را حرکتی داد: له جی لیمنس



Harry Potter

بی نام و نشان

سیریوس منتظر بود تا دوباره درد حضور استادش در سرش را احساس کند. با این حال تمرکزش را از دست نداد. تمام تلاشش را برای پس زدن مهاجم انجام داد و ناگهان...
صحنه هایی در مقابل چشمانش نمایان شد و تصاویری تار از چند نفر که بسیار آشنا به نظر میرسیدند. تصاویر پناهگاه... پدرش که سوزان را پشت سر خودش مخفی کرده بود و با چوبدستی کشیده بر سر یک نفر فریاد میکشید. تصویر هری در وسط حلقه ی مرگخواران... بدون چوبدستی... رو در روی و لدمورت... و...

نه!

به شدت به عقب پرتاب شد اما ینبار این او نبود که روی زمین افتاده بو. ریچاردسون سرش را با دو دست گرفته بود و نفس نفس میزد.

شما حالتون خوبه؟

این صدای سیریوس بود. رابرا از بالای سر هری را بررسی کرد: فکر نکنم خوب باشه... یهو چشم شد؟

هری خودش را جمع و جور کرد. در این وضعیت همین را کم داشت که رابرت و نانسی هم محتویات مغزش را بفهمند... خودش را جمع و جور کرد

من خوبم بچه ها... برگردین سر کارتون

عصبی شده بود. تقریباً خودش را لو داده بود رابرت و نانسی به سرعت عقب نشینی

کردند. نگاهی به چهره نگران سیریوس کرد و لبخندی زد: کارت عالی بود

وقتی سیریوس لبخندی پیروزمندانه زد ادامه داد: رو چی تمرکز کردی؟ به چی فکر کردی؟

همون چیزی که شما گفتین... به پدر و مادرم

چشمهایش لبریز از اشک میشد صورتش را برگرداند تا آن را پنهان کند



Harry Potter

بی نام و نشان

هری دستی روی شانه ی سیریوس گذاشت: فقط میتونم بهت بگم... پدرت بهت افتخار میکنه لبخندی بر لب مرد جوان شکل گرفت. زیر لب جواب داد: امیدوارم... واقعا امیدوارم. عجیب بود با این که چند هفته بیشتر از آشنایی او با ریچاردسون نمیگذشت احساس وابستگی عجیبی به او میکرد. چیزی او را جذب این مرد سخت گیر و خشن میکرد... هنوز نفهمیده بود چه چیزی؟ محبتی که در صدایش بود یا نگرانی که در نگاهش موج میزد... شاید هم چشمهایش که او را بیاد پدرش میانداخت. مخصوصا وقتی که سیریوس با طلسمی از پت سر رابرت را در هوا معلق کرد و سم به او هشدار داد. لحنش واقعا آشنا بود

__ ببخشید سم... میتونم یه سوالی بپرسم؟

هری خاک روی بلوزش را تکاند: البته

__ اون خاطره ها... خاطره ی آخری شما... اونجا... همونجاس که... شما با بابام بودین؟ میدونین

چی شد؟ شما اونجا بودین؟

هری انتظار این سوال را داشت. گاف بزرگی داده بود. تصورش را هم نمیکرد که سیریوس به

این سادگی بتواند او حمله ی او را به خودش برگرداند. مختصر جواب داد: شاید یه روزی... به

موقعش بهت بگم... حالا بهتره بری و استراحت کنی... فردا باید بریم

__ کجا؟

__ همونجایی که میخواستی... اتاق مخفی ...

سیریوس هیجان زده فریاد زد: معرکس....

در واقع هری فکر او را منحرف کرده بود.

__ پرفسور ریچاردسون؟

__ چند بار بگم به من بگو سم سیریوس...



Harry Potter

بی نام و نشان

_اوه بله... ببخشید...سم میشه بیرسم چرا...چرا مخواستین من اول چفت شدگی رو یاد بگیرم...و ارتباط ذهنی...این چه ربطی به یادگیری دفاع و وارد شدن ما به اون اتاق داره؟
_ربطش اینه سیریوس...به زودی چیزهایی رو میبینی که باید محفوظ بمونه...دو استاد من همه ی علومشون رو قبل از مرگ به من و پدرت بخشیدن...و من میخوام مطمئن بشم که میراث اونها بین جادوگران سفید محفوظ میمونه...حالا برو استراحت کن.کار امشبت عالی بود.

سیریوس نگاهی به رابرت و نانسی کرد:بریم؟

زمانی که رابرت و نانسی با خستگی از جا بلند دند صدای ریچاردسون دستور داد:اینانه سیریوس...فقط تو...

سیریوس نگاهی عذر خواهانه به صورت ناامید نانسی و رابرت کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد.با خستگی خودش را روی تخت انداخت.امروز واقعا خسته بود.آنطور که ریچاردسون را میشناخت حالا حالا ها رابرت و نانسی را رها نمیکرد.تخت خالی رابرت در آن طرف اتاق بود...نگاهی به ساعتش کرد ...یک ربع به شش ...تا زمان شام سه ساعتی فرصت داشت.کش و قوسی به عضلاتش داد و قبل از اینکه خودش هم بفهمد از خستگی به خواب فرو رفت

**

فردا صبح خیلی زود، هری از خواب بیدار شد.بلوزش را به تن کرد و مستقیم به سمت حمام رفت تا قبل از بیدار شدن سایرین ، سر و صورتش را مرتب کند.



Harry Potter

بی نام و نشان

سیریوس از جا پرید:کی؟ چی شده؟

_ری...ریچاردسون....

رابرت و سیریوس نگاهی رد و بدل کردند رابرت به شوخی پراند:چی شده خوابشو دیدی؟

_درسته که قیافش خیلی جدیه اما اونقدرها هم وحشتناک نیست نانسی

نانسی برآشفت:الان موقع شوخی نیست سیریوس...اون یارو مرگخواره

_مرگخوار؟!!!!

دو پسر با هم اینرا گفته بودند.وقتی نانسی نفس زنان همه چیز را تعریف کرد رابرت عصبی به

نظر میرسید اما سیریوس هنوز قانع نشده بود:امکان نداره .اون دوست پدر بوده...هرمیون

میشناسدش...حتما اشتباه دیدی...شاید چیز دیگه ای دیدی فکر کردی نشون شومه

_اره...مثلا خودش رو بازوش نقاشی کرده؟اونم تو محل داغ مرگخوارها...شایدم محفل جدیدا

روی بازوی اعضاش نشون شوم میزنه؟دارم بهت میگم سیریوس...من میدونم چی دیدم

سیریوس پافشاری کرد:اما اون دوست پدره

_خودش اینو میگه...ممکنه همش تله باشه...شاید این یارو ریچاردسون واقعینباشه...میدونم

بهبش علاقه مند شدی اما ..خواهش میکنم عاقل باش سیریوس...

نانسی ادامه ی حرف رابرت را گرفت:باید به هرمیون خبر بدیم

_از کجا معلوم که هرمیون هم خودش باشه؟شاید فرمانبرش کرده باشن

_دیونه نشو...هرمیون یه کاراگاه بوده...خودش بهم یاد داد که چطوری افراد تحت طلسم

فرمان رو بشناسم...اون صد در صد خودشه...اما شاید...شاید نمیدونه ممکنه ریچاردسون...تو

این چند ساله مرگخوار شده باشه



Harry Potter

بی نام و نشان

هر سه با عجله از اتاق خارج شدند. اثری از ریچاردسون نبود. نانسی نگاه سریعی به سمت در حمام انداخت و به سرعت به سمت اتاق مشترکش با هرمیون که رفت آهسته در را باز کرد. نگاهی به درون اتاق کرد و به سرعت کنار رفت تا پسرها وارد شوند. هرمیون تازه از خواب بیدار شده بود و مشغول بستن موهایش بود. ورود ناگهانی سه جوان وحشت زده که چوبدستی هایشان را کشیده بودند متحیرش کرد: سلام بچه ها... ببینم خبری شده؟

به نظر تو قضیه چیه؟

رابرت این را از سیریوس پرسیده بود. سیریوس رک جواب داد: خاله هرمیون خیلی مطمئن بود اما من مطمئن نیستم... به نظر من باید به دایی رونالد خبر بدیم.

نانسی به طرف برادرش برگشت: خودت میدونی که اون دو تا رابطه ی خوبی باهم ندارن پس چیکار کنیم؟

نانسی ساعت مچی اش را نشان داد: دراکو

این ساعت را چهار سال پیش دراکو به او هدیه داده بود. یک ارثیه ی کارآمد مالفوی ها. وسیله ای برای تماسی فوری با او در مواقع ضروری که حتی در صورت لزوم مثل رمزتاز هم عمل میکرد اما در حال حاضر یک تماس فکری کافی بود ...

نانسی شیشه ی ساعتش را باز کرد به محض اینکه دست دختر جوان جواه کوچک زیر عدد دو را لمس کرد نوری ابی رنگ ایجاد شد.. چوبدستپاش را به سمت نور گرفت و چیزی را

زمزمه کرد: دست منو بگیرین... زود باشین



Harry Potter

بی نام و نشان

به محض اینکه رابرت و سیریوس دست نانسی را گرفتند نوری هر سه ی آنها را در بر گرفت. کمی بعد در محیطی زرد رنگ بین زمین و آسمان شناور بودند. لحظه ی بعد دراگو روبرویشان ظاهر شد. نگران به نظر میرسید: نانسی!!! چه خبر شده؟ اتفاقس افتاده؟ تو حالت خوبه؟

_من خوبم عمو جون... باور کنین

_پس... چی؟ چرا پیغام خطر فرستادی؟

_خب راستش....

نانسی به سرعت حرف میزد. از غریبه ای گفت که در خانه ی مادر خوانده اش ساکن شده. از آنچه گفته بود. آموزشهایی که داده بود و آنچه روی بازویش بود... از اطمینان هرمیون و نگرانی خودشان...

اما چهره ی دراگو نه نگران شد و نه در هم رفت. وقتی حرفهای سه نوجوان عصبانی تمام شد، آشکارا لبخند میزد: همش همین بود؟

سیریوس اعتراض کرد: پس میخواستی چی باشه؟

_و الان دوست دارین من چی بگم؟

رابرت غر زد: اون یارو مرگخواره...

_رابرت! هر کسی که نشون شوم رو دستش بود لزوما آدم بدی نیست

_اما من نشون ششوم رو روی بازوش دیدم

_بینم... تا حالا چیز بدی بهتون یاد داده؟ طلسم سیاهی چیزی؟ یا بهتون صدمه ای زده؟

_نه... در واقع اون... آموزشهاش معرکس



Harry Potter

بی نام و نشان

_ دیدین...اون نمیونه مرگخوار باشه...من نمیتونم براتون توضیح بدم اما من کس دیگه ای رو هم میشناسم که مجبور شده اون نشون رو داشته باشه.نمیتونم بهتون توضیح بدم. اما این مرد مطمئن ترین آدمیه که میشناسم...
سیریوس با شوق به دو نفر دیگر نگاه کرد:نگفتم...میدونستم...حالا باز بگین احساساتی شدم
_ تو باهاشون موافق نبودی سیریوس؟
نانسی خنده ای کرد:سیریوس عاشق ریچاردسونه
داکو لبخندی زد:هر کسی این شانس رو نداره که اون بهش درس بده...بیشتر از این نمیتونم بهتون چیزی بگم...فقط بدونین...اون یه دوسته...حالا برگردین...مطمئن حسابی نگرانتون شده

_ یعنی کجا رفتن؟
_ نگرانشون نباش هری...دیر یا زود برمیگردن
_ به تو نگفتن کجا میرن؟
هرمیون توضیح داد:راستش رو بخوای...نانسی اون نشون رو دستت رو دیده...سر همینم اومد پیش من...من بهشون گفتم نگران نباشن اما معلوم بود قانع نشدن...خدا کنه کار احمقانه ای نکنن
در همین وقت نور زرد رنگی درخشید و سه جوان ظاهر شدند و رنگشان با دیدن چهره ی هرمیون نگران و ریچاردسون عصبانی پرید.



Harry Potter

بی نام و نشان

هرمیون جلو رفت:هیچ معلومه شماها کجا بودین؟نمیگین ما نگرانتون میشیم؟چرا بی خبر از خونه زدین بیرون؟

رابرت نگاهی با نانسی و سیریوس رد و بدل کرد:یه سری رفتیم پیش یه دوست...کار مهمی پیش اومده بود ...

هری که تقریبا منظور آنها را از دوست فهمیده بود سری تکان داد:امیدوارم دراکو قانعتون کرده باشه

_ش...ش...شما...از کجا فهمیدین که ما...

هری به سردی جواب داد: از اونجایی که هنوز یاد نگرفتین ذهنتونو ببندین...به ساعت من یک ساعت از تمرینتون عقب افتادین.سیریوس...بهرتره به جای اینکه به من زل بزنی بری صبحانتو بخوری....و باید بهت بگم از اونجایی که هیچ کدوم نفهمیدین من تو ذهنتونم رفتنمون به اون جای به خصوص عقب میوفته...

_نه....

_بله...همیشه بهتون گفتم گوش به زنگ باشین

زمانی که سه نوجوان واد آشپزخانه شدند میز کوچک آشپزخانه مملو از غذا بود.نانسی نگاه سریعی به پشت سرش کرد:دیدین؟من حتی نفهمیدم چطوری وارد ذهنم شد سیریوس غر زد:همینم باعث شد امروز ما رو نبره....باید یادم بمونه ذهنمو بسته نگه دارم اما این کار انرژی مییره

بنابراین تکه ی بزرگی نان تست برداشت و روی آن مربا مالید

نانسی هم قوری را برداشت تا برای خودش و رابرت قهوه بریزد اما رابرت هنوز نگران بود:واقعا میخوای باهاش بری؟



Harry Potter

بی نام و نشان

سیریوس با اشتها گاز محکمی به نانش زد: شوخیت گرفته؟ میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟

_اما سیریوس...اگه اون...اگه این تله باشه چی /

_نشیدی دراکو چی گفت؟اون قابل اعتماد

_اما من بهش اعتماد ندارم...تو هر کاری دوست داری میتونی بکنی اما من تا وقتی این یارو

رو شناسم نمیذارم نانسی نزدیکش بمونه

نانسی سرش را بلند کرد: منظورت چیه؟

_بعد از صبحونه میریم خونه ی ما.... من نمیخوام مشکلی پیش بیاد

_بس کن رابرت چه مشکلی؟

_از همون مشکلاتی که باعث مرگ پدر و مادرت شد...تو نباید به این سادگی به هر کسی

اعتماد کنی

چهره ی سیریوس تیره شد: رابرت درست میگفت. او حالا مسئول محافظت از تنها خواهرش

بود....: شاید حق با تو باشه اما ما نباید همه چیرو تابلو کنیم. امشب...بعد از تمرین از خونه

خارج بشین. منم میرم سراغ دایی رونالد....یه کاری میکنیم...



Harry Potter

بی نام و نشان

صدای در باعث شد تا رون که این روزا بخاطر مسئله ی همسرش خانه نشین شده بود با خوشحالی به استقبال سیریوس جوان برود. قبلا هر روز غروب بعد از کار سیریوس به پیش رون میرفت تا با هم بدنبال هری سرتاسر انگلستان را زیر پا بزارن اما امروز یکشنبه بود و تعطیل باید صبح زود سرو کله سیریوس پیدا میشد اما تقریبا غروب بود...چند هفته ای کلا به او سر نزده بود و حالا خیلی ناگهانی با یکی از جفدهای هرمیون به او خبر داده بود که به دیدنش می آید.

این بیرون رفتن ها برای آنها عادت شده بود و هم یه تفریح بود هم باعث شده بود سیریوس تجارب زیادی بدست بیاره چندین بار به همراه دایی رون با چند نفر درگیر شده بود قدرت و سرعت دوئل سیریوس بسیار بالا رفته بود بطوری که گاهی رون رو هم گاهی متحیر میکرد و اینها نشون دهنده عظم راسخ او بود مخصوصا بعد از مرگ پدرشسیریوس و رون آن دو همدم یکدیگر بودن اما این اواخر ماه ها بود که این گشت و گذار هر روزه به 1 یا 2 دفعه در هفته تقلیل یافته بود

-سلام دایی رون

-سلام پسر بیا تو که خوب اومدی آماده ای که بریم یه دوری بزیم حوصله ام سر رفته سیروس تنها کسی بود که برای رون باقی مونده بود از وقتی از هرمیون جدا شده بود همه ترکش کردند تنها سیریوس بود که هنوز بهش سر میزد شاید بخاطر اینکه مدت ها با هم بودن و با هم به دنبال هری میگشتن این پسر هنوز هم با او بود . سیریوس خیلی به خاله هریمون علاقه مند بود

-راستش دایی جون من باید مطلب مهمی رو باهاتون در میون بزارم

-چیه چیزی شده؟ بیا بشین



-در مورد خاله هرمیونه من برای اون نگرانم

رون که دوزاریش افتاده بود گفت: ببین سیریوس من هیچ کاری ازم بر نییاد اگه منو ببینه
حالش مطمئنا بدتر

-نه نه نه مساله این نیست در مورد دوست اون...دوست دوران مدرسه

رون ابرویی بالا انداخت و گفت :یه دوست!!! خوب چه مشکلی هست ؟

_آره خاله می گفت اون یکی از دوستای قدیمی اون... مشکل اینجاست که چه جوری

بگم..... اون.... اون...ما فکر میکنیم اون یه مرگخواره

رون از جا پرید

-چی یه مرگخوار؟ از کجا چنین حرفی میزنی

-شما خبر ندارین...اون چند هفتس که به ما درس میده. امروز نانسی علامت روی دست

اونو دیده من...ما...با خاله هرمیون و دراکو صحبت کردیم اما اونا هر دوشون میگن اون

مطمئنه...فکر کردم...بهتره به شما هم بگم

-هیچ معلوم هست چی داری میگی؟تموم دوستای دوران مدرسه ی ما رو شما ها میشناسین

اکثرشون تو محفلن... تو میدونی اسم اون فرد چیه ؟

-آره آره اسمش ساموئل ریچاردسونه...جستجوگر هافلپاف بوده...میگفت بابا راز باز کردن در

اتاقو به اون گفته

چره ی رون در هم رفت...او فردی را به این نام در تمام عمرش نمیشناخت او دوستان هری

را به خوبی میشناخت...تنها جستجوگر هایی که هری با آنها رابطه برقرار کرده بود سدریک

دیگوری بود که مرده بود و چو چانگ که دوستیش با هری مدت زیادی طول نکشید



Harry Potter

بی نام و نشان

...مسلمانا اگر کسی اینقدر به هری نزدیک بود که او راز در اتاق مخفی را به او میگفت رون او را میشناخت...

-سیریوس در این مورد با هیچ کس دیگه حرف نزن نانسی و رابرت رو بردار و برو خونه
_اونا الان خونه ی پدر و مادر رابرتن

_خوبه...من باید برم وزارت خونه کاری دارم و به سرعت از جاش پاشد

هرمیون مدام کنار هری بود و بدور او می گشت نمی خواست به هیچ عنوان کم و کتری ای رو در خونه او احساس کنه و مخصوصا نگران این بود نکنه دوباره دچار افسردگی بشه هری هم از این توجه بسیار لذت می برد سال ها بود تنها بود و فکر میکرد تا بی نهایت حرف برای گفتن داره و چه هم صحبتی بهتر از یک دوست قدیمی که از زمان آشنایی با جادو با او همراه و همدم بود

آنشب بعد از اینکه بچه ها به رخت خوابهایشان رفتند (تا بعدا در زیر شنل نامرئی سیریوس از خانه خارج شوند) آن دو در پذیرایی نشستند و هر یک به کاری می پرداختند هرمیون کتاب آشپزی جدیدی که اخیرا سفارش داده بود رو می خواند و هری طبق معمول یه روزنامه بدست گرفته بود و اونو ورق میزد

_تق تق تق تق

صدای کوبیدن در با چنان شدتی شنیده شد که جیغ هرمیون و پرش هری رو به همراه داشت هری دست و پایش رو گم کرد : یعنی کی میتونه باشه من میرم یه جا خودمو قایم کنم بهتره کسی منو نبینه هرمیون برو ببین کیه

-باشه باشه



Harry Potter

بی نام و نشان

صدای کوبش در بار دیگه او را از جا پراند

-کی هستی

-درو باز کن منم زودباش

رنگ از رخ هرمیون پرید. رون او اینجا چه میکرد

-چی میخوای ؟

-درو باز کن

-من کاری با تو ندارم

-هه منم با تو اری ندارم البته فعلا با یه دوست قدیمی کار دارم

-اوه نه لعنت !!!!!

-در رو باز میکنی یا همه وزارت خونه رو خبر کنم که تو یه

در باز شد و هرمیون خودش را عقب کشید و گفت صداتو بیار پایین بچه ها خوابن

رون به سرعت وار شد و بی مقدمه فریاد زد :

-اکسپلیارموس ...ضمنا اونا الان خونه ی ریموسن

چوب دستی هرمیون از دستش جدا شد و رون اونو گرفت

-تو به چه جرئتی ؟

-خفه شو !!!!

و در رو پشت سرش بست

هری در حالی که از اتاق پشتی بیرون میآمد گفت : قبلا جرات نمی کردی با هرمیون اینطوری

حرف بزنی



Harry Potter

بی نام و نشان

رون با خشم به غریبه ی تازه وارد نگاه کرد. چوبدستی اش آماده بود تا هر حرکتی را جواب دهد: پس تو اون دوست قدیمی هستی ...بهبتره چوبتو تحویل بدی من مامور وزارت خونه هستم و شما رو به اتهام مرگخوار بودن دستگیر میکنم
تو بد مخمصه ای گیر افتاده بودند هرگز فکر این رو هم نمی کردن که سیریوس و نانسی به کسی حرفی بزنن بایست می دونستن که احتمالاً سیریوس به رون خبر میده
-چه کسی چنین حرفی رو به شما گفته این دورغه من دیگه مرگخوار نیستم من تبرئه شدم
-رون گفت شما ساموئل ریچاردسون هستین؟

-بله

-بسیار خوب من قبل از اینکه به اینجا پیام وزارت خونه بوم و تمامی پرونده های افرادی که وزارت خونه اونارو تبرئه کرده رو بررسی کردم فردی به اسم ساموئل ریچاردسون وجود خارجی نداره

گیر افتاده بود از یه طرف نمی خواست با رون درگیر بشه و از طرف دیگه نمیخواست خودش را به او معرفی کند میبایست فکری می کرد

-راستش من سالها پیش از گروه لرد سیاه بیرون اومدم و اسممو تغییر دادم

-فکر کردی با کی طرفی؟ یه احمق؟من بیست ساله تو این کارم ... هیچ کس نمی تونه از گروه مرگخوارا بیرون بیاد اون هر جا که باشی تورو پیدا میکنه زود چوبتو بنداز زمین و تسلیم شو
تو دادگاه میتونی از خودت دفاع کنی

لحن رون اصلا به مذاق هری خوش نیامد

-خیلی متاسفم اما تو از اینجا بیرون نمیری چه برسه به اینکه منم دستگیر کرده باشی

رون که منتظر این لحظه بود بی مقدمه فریاد زد: استیوپیفای!!!!!!!



Harry Potter

بی نام و نشان

اما در مقابل کسی قرار داشت که بخاطر سرعت عملش و قدرتش شهره خاص و عام بود
هرچند سالها همه او را مرده می پنداشتند. هری در یک صدم ثانیه طلسم را برگرداند
-نه رون اینکارو نکن تو متوجه نیستی
-به تو گفتم خفه شو تو هم حتما یکی از همین مرگخوارایی و اینبار طلسم رو به سمت
هرمیون فرستاد

اما طلسمش وسط راه منحرف شد
هری چوبش را به سمت رون و هرمیون گرفت و زیر لب زمزمه کرد
و دیواره نامرئی را بین رون و هرمیون از یک طرف و رون و خودش از طرف دیگر کشید
-چه بلایی به سرت اومده حالا به یه بی دفاع حمله میکنی
_تو خفه شو... فریاد زد کانفرینگو !!!

هری به سرعت دیواره دفاعی تشکیل داد و طلسم رو با اینکه می تونست بازتاب بده منحرف
کرد. نمیخواست صدمه ای به او بزند طلسم رون میز غذا خوری رو منفجر کرد و صدای
وحشتناکی را بلند کرد

اما رون دست بردار نبود طلسم های مختلف و رفته رفته سیاهی رو به سمت مرد خوش قیافه
می فرستاد با خود فکر میکرد اگر او را بگیرد شاید بتواند جایگاه از دست رفته اش را باز
یابد و زنش را هم نجات دهد اگر هرمیون هم علامت شوم داشت چاره ای جز تحویل او
نداشت هرچند که این فکر برایش دردناک بود

هری حملات رون را یکی یکی دفاع میکرد. بعد ز فهمیدن خیانت رون به هرمیون آنقدر از
او عصبانی بود که به هیچ وجه خیال نداشت خودش را به او لو بدهد. و از طرفی حاضر نبود به
روی بهترین دوستش چوبدستی بکشد



Harry Potter

بی نام و نشان

اما رون با این فکر که رقیبش انقدر جرات ندارد که به سمت او حتی طلسمی بفرستد پوزخندی زد این فرد هر که بود حریف او نمی شد

هری پی در پی در برابر طلسم های رون از خود دفاع می کرد و تا فرصتی گیر میاورد از طلسم اکسپلیارموس استفاده می کرد

طلسم های رون با طولانی تر شدن دوئل و از دست رفتن صبر او رفته رفته شوم تر میشد و مقاومت در برابر آنها سخت تر و سخت تر

مدتها جادو نکردن قدرت هری را بسیار تحلیل داده بود در این چند هفته با تمرین با بچه ها کمی بهتر شده بود و این یک محک جدی برای او بود اما هنوز هم نمیخواست حمله کند.... نه تا زمانی که ازم نمیشد

اگر می خواست با چند طلسم کار را یکسره میکرد اما اصلا نمی خواست که به او صدمه بزند

اگر 4 سال پیش بود براحتی این ویزلی کله شق را خلع سلاح می کرد

هرمیون در حالی که گریه می کرد فریاد می زد

-رون خواهش می کنم خواهش میکنم تو متوجه نیستی.... متوقفش کن متوقفش کن و با فریاد ادامه داد احمق با توام دست بردار

رون که کماکان به حرف های هرمیون بی تفاوت بود با این حرف کنترلش را از دست داد و طلسم سیاه پر قدرتی را به سمت او فرستاد

طلسم پر قدرت رون با برخورد به دیواره دفاعی ناپدید شد اما انرژی حاصل از آن کافی بود هرمیون را بشدت به دیوار بکوبد

خشمی ناگهانی وجود هری را در برگرفت: تو دیگه پاتو از گلیمت فراتر گذاشتی رونالد



ویزلی

و با صدای بلندی فریاد زد سکتوم سمپرا!!!!!! اما هنوز از دهانش بیرون نیامده بو که
بسرعت پشیمان شد نباید از این طلسم استفاده می کرد ممکن بود همه چیز
رون که با شنیدن این طلسم متحیر شده بود کمی دیر سپر مدافع تشکیل داد اما طلسم کاملاً
منحرف نشد و بازوی دستی که رون چوبدستی را با آن گه می داشت و پهلویش را درید و او
را خلع سلاح کرد
خون از دستش سرازیر شده بود... هری به سمت هرمیون رفت و کمک کرد تا او برخیزد: تو
حالت خوبه؟

_من خوبم هری!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! نه ...

رون با زیر لب گفت

-هری؟... هری!!!!!!!!!!!! پس

یا اگه بخوای کاملش کنیم البته با کمی تغییر

رون زیر لب ناسزایی داد و دستش را روی زخم پهلویش فشرد. هری به سرعت دست رون را
کنار زد و در مقابل مقاومت او غرید: بذار کمکت کنم کله شق دیوونه

دست لرزان رون را کنار زد و پیراهش را شکافت خون به شدت فواره میزد... رون به نظر گیج
میرسید... هری فریاد کشید: هریمون یه کاری بکن

هرمیون جلو دوید... خونریزی رون واقعا شدید بود چوبدستیاش را روی زخم او کشید تا

خونریزی را بند بیاورد: هر با نگرانی دور و بر رون که تقریباً بیهوش شده بود

میپلکید: کنترلمو از دست دادم... نفهمیدم چیکار میکنم

در یک لحظه یک نفر به هری پششت پایی زد و او با سر سرنگون شد چوبدست از دستش



Harry Potter

بی نام و نشان

خارج شده بود و او با صورت بر زمین خورد
رون خودش را به سمت چوب دستیش پرتاب کرد و با چنگ زدن آن لبخند تلخی زد
-زود یکی به من توضیح بده اینجا چه خبره
-هریمون گفت : رون خواهش می کنم خودتو کنترل کن
هری به سمت رون نگاهی انداخت و گفت یه نگاه به خودت بنداز داره ازت خون می ره الان
هم وقت توضیح خواسته ویزله خائن
-رون در حالی که با یک دست پهلوی خونین خودشو گرفته بود چوبش را و به سمت هری
گرفت و گفت زود بگو کی هستی...هرمیون چرا اونو به اسم هری صدا زدی اون از کجا
طلسم سکتوم سمپرا رو بلده بخاطر خدا یکی یه چیزی
چشمانش سیاهی رفت و نقش زمین شد....